

بهارک

حمید قلعه‌ای



مقطع راهنمایی

پردهای مهر

پرده‌های مهر

بهارک

حمید قلعه‌ای

(ویژه مقطع راهنمایی)



آیین نوین

شهرت - ۱۳۸۰

(صحنه تاریک است. افکت رعد و برق. موسیقی (سرود زمستان) - بازیگران با موسیقی یک به یک بساط کرسی را به صحنه می آورند. لحاف چهل تیکه، سینی، لامپا، کرسی، منقل و... خود زیر کرسی می خزند و با خاتمه موسیقی مادر بزرگ هم به آنان می پیوندد.)

مادر بزرگ: ننه، بهارک، منقل رو آتش کردی؟

بهارک: بله، مادر بزرگ.

مادر بزرگ: خاکستر هم روش پاشیدی؟

بهارک: بله، مادر بزرگ.

مادر بزرگ: آتش هم که لابد خوب هوا خورده و دود و دم

نداره، درسته؟

بهارک: خاطر جمع باشین مادر بزرگ.

مادر بزرگ: چکاوک، مادر جون در و پنجره ها رو خوب

بستی؟

چکاوک: بله، مادر بزرگ.

مادر بزرگ: روغن چراغ رو کی ریخته؟

نوه ۳: من ریختم مادر بزرگ

مادر بزرگ: خیلی خب دستتون درد نکنه نوه‌های گلم...
پس دیگه

نوه ۴: همه چی آماده‌ست برای قصه!

مادر بزرگ: قصه؟... ای شیطونا!

نوه ۳: امشب چی میخوانین بگین مادر بزرگ؟

نوه ۴: من می‌گم بزرگ زنگوله پا یا کدو قل قله زن!

چکاوک: عروسک سنگ صبور یا هم هفت کچلون!

بهارک: کک به تنور یا کنجیشک و پیرزن!

نوه ۳: دختر نارنج و ترنج!

مادر بزرگ: نه بچه‌ها، امشب می‌خوام به قصه تازه براتون

بگم.

بچه‌ها: به قصه تازه؟!

مادر بزرگ: بعله... خوب گوش کنین تا این قصه رو هم.

خوب یاد بگیرین... یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس

نبود، باری بود باری نبود، روزی بود، روزگاری نبود، زمستون

بود، بهاری نبود... بعله بچه‌ها... در گوشه‌ای از زمین خدا، در به

دیاری نه خیلی دور، به سال زمستون اومده بود و کنگر خورده

بود و لنگر انداخته بود... تا چشم کار می‌کرد برف بود و

یخبندون و تا دلتون بخواد سرما بود و تیک‌تیک دندون. مردم

بیچاره اون دیار هرچی منتظر بهار موندند، خبری از بهار نشد

که نشد، کشاورزا منتظر، چشم به پرده آسمون که کی از هم باز

می‌شه؟ بقیه مردم هم از سوز سرما خزیده بودند زیر کرسی.

نوه ۳: مثل ما!

مادر بزرگ: بعله... مثل ما، و کارشون دعا بود به درگاه خدا
که هرچی زودتر قاصد بهار از راه برسه.

نوه ۴: قاصد بهار دیگه کیه؟

مادر بزرگ: عمونوروزه دیگه!... خلاصه، بچه‌های گلم، شبا
توی تموم اون دیار غیر از صدای گرگ‌های گرسنه صدایی به
گوش نمی‌رسید. (افکت صدای گرگ. بچه‌ها به سوری مادر بزرگ
می‌خزند.)

مادر بزرگ: روزها هم سوز سرما استخون رو می‌ترکوند.
دیگه یواش‌یواش صبر همه تموم می‌شد به وقت متوجه شدن
که دیدند مدتیّه تخندیدند و شادی رو فراموش کردن...
کارشون شده بود غم و غصه و ذکرشون شده بود آه و افسوس.
بالاخره به روز به سواری از دروازه شهر اومد تو و خبر داد که:
چرا غافل نشستین که همه‌جا بهار اومده و سر شماها بی‌کلاه
مونده. مردم آبادی پرسیدند: تو خودت بهار رو دیدی؟ سوار
گفت: بعله که دیدم! اما بالاتر از آبادی شما، درست وسط اون
تنگه، «سرما پیرزن» جا خوش کرده و انگار خیال رفتن نداره.
تموم این سوز و سرما رو هم این سرما پیرزن بدجنس
می‌فرسته توی آبادی شما، حالا باید دستی بالا کنین و سرما
پیرزنه رو که از قافله فصل‌ها جا مونده از این تنگه برونین. اینو
گفت و سوار اسبش شد و از اون دیار رفت... رفت که رفت که
رفت... (سکوت) نسیم... (سکوت) نسیم... نسیم... نسیم...

نوه ۳: خب بعدش چی شد؟

نوه ۴: راست می‌گه، بقیه‌ش چی شد مادر بزرگ؟

مادر بزرگ: قصه ما به رسد رسید، کلاغه...

بهارک: ولی هنوز که قصه تموم نشده، مادر بزرگ؟

مادر بزرگ: بچه‌ها این قصه تا همین جا بیشتر گفته نشده

بهارک: ولی مگه میشه؟ اینکه آخر نداره!

نوه ۳: اصلاً خوب نیست!

نوه ۴: خب مادر بزرگ، خودتون یه جوری تمومش کنین.

مادر بزرگ: نمیشه عزیزم.

بچه‌ها: چرا نمیشه؟

مادر بزرگ: آخه این قصه با قصه‌های دیگه فرق داره.

بچه‌ها: چه فرقی؟

مادر بزرگ: باید... باید یکی پیدا بشه و بره به دنیای قصه‌ها

و اونوقت اون این قصه رو تموم کنه.

بچه‌ها: دنیای قصه‌ها؟!

مادر بزرگ: بعله بچه‌ها... هنوز کسی پیدا نشده که جرأت

کنه و بره به دنیای قصه‌ها.

بهارک: آخه چرا؟

مادر بزرگ: چون سرما پیرزن، هزار فوت و فن بلده و کلی

هم جک و جونور به فرمونشن.

بچه‌ها: جک و جونور؟!

مادر بزرگ: بعله... فقط خودش که نیست، غول و دیو و

ازدها به فرمونش هستن و هزار رنگ و نیرنگ داره!

نوه ۳: غول؟!

نوه ۴: دیو؟!

چکاوک: ازدها؟

مادر بزرگ: درسته و هرکدوم از این جونورا هم به طلسم دارن که اون کسی که به قصه‌ها صیره باید پیداشون کنه و بشکنتش و به سلامتی ازش بگذره و گرنه...

بچه‌ها: و گرنه چی؟!

مادر بزرگ: و گرنه دیگه هیچ وقت نمی‌تونه از قصه‌ها برگرده و برای همیشه باید تو دنیای قصه‌ها بمونه.

بچه‌ها: بمونه؟!

مادر بزرگ: بعله... و برای همین که این قصه بدون پایان مونده، کسی جرأت نمی‌کنه بره تمومش کنه.

بهارک: مادر بزرگ،

مادر بزرگ: جاتم

بهارک: کسی که به قصه‌ها می‌ره، باید خیلی زور داشته باشه؟

مادر بزرگ: نه چندان.

چکاوک: باید اسلحه خیلی قوی و بُزنده‌ای داشته باشه؟

مادر بزرگ: اسلحه به دردش نمی‌خوره.

نوه ۳: اسب تندرو باید داشته باشه؟

مادر بزرگ: نه...

بهارک: باید شجاع باشه؟

مادر بزرگ: حتماً... ولی بیشتر از همه چیز باید «محبت» داشته باشه.

بچه‌ها: محبت؟!

مادر بزرگ: درسته بچه‌ها... اونقدر باید محبت داشته باشه که مثل بارون خدا، روی سر همه بباره و بعد از اون باید شجاع باشه و از هرچی که پیش میاد ترسه و خودشو نبازه. نوه: یعنی هیچکی تا حالا نتونسته بره و این قصه رو تموم کنه؟

مادر بزرگ: شاید هم کسی رفته، ولی برنگشته... گفتم که اگه نتونه طلسم‌ها رو بشکنه دیگه هیچ وقت نمی‌تونه برگرده... (سکوت)

بهارک: مادر بزرگ!

مادر بزرگ: جانم

بهارک: من... من می‌خوام به قصه‌ها برم... می‌خوام اگه بتونم به جور خوبی این قصه رو تموم کنم. بچه‌ها: تو؟!

بهارک: بعله من! اگه رفتن به قصه، اسب تندرو نمی‌خواد، شمشیر تیز و بُرنده نمی‌خواد، زور و قدرت فراوان نمی‌خواد... من می‌رم.

مادر بزرگ: ولی... ولی ممکنه نتونی برگردی!

بهارک: سعی خودمو می‌کنم.

چکاوک: منم با تو میام.

بهارک: نه چکاوک، تو بهتره بمونی... مادر اگه بیاد و هیچکدوممون رو نبینه، می ترسه و غصه می خوره.

چکاوک: شاید قبل از اومدن مادر برگشتیم. از اون گذشته، اگه دو نفر باشیم بهتره
بهارک: آخه...

مادر بزرگ: خب بهارک، اگه میخوای بری، خواهر تو هم با خودت ببر... اینجوری بهتره... به درد همدیگه می خورین.
بهارک: نمی ترسی؟

چکاوک: چرا بترسم؟

بهارک: نمی دونم، بسیار خب مادر بزرگ، من و چکاوک حاضریم.

مادر بزرگ: دیگه... مطمئن هستین؟

بهارک و چکاوک: بله...

مادر بزرگ: بسیار خب (خطی روی زمین می کشد) از این خط به اونور، پاتونو که گذاشتین می رین به دنیای قصه ها، اما قبل از رفتن باید بدونین که برای برگشتن از قصه ها، باید بتونین هفت تا چیز رو که با سین شروع میشه پیدا کنین و بیارین... اگه نتونین یا کمتر از هفت تا باشه، برگشتنتون غیرممکنه.

نوه ۳: نمی ترسی بهارک؟

نوه ۴: میشه نری چکاوک؟

مادر بزرگ: [...]؟ تو دلشو خالی نکنین! بهشون امیدواری
بدین... برین بچه‌ها... حتماً موفق میشین... شاید خواست خدا
باشه که نوه‌های خوب من، این قصه رو تموم کنن... در همه
حال به یاد خدا باشین بچه‌ها... برین به امون خدا.

(سربند قرمزی به سر بهارک و سربند آبی به سر چکاوک
می‌بندد. موسیقی. بچه‌ها خدا حافظی کرده با احتیاط پا آنسوی
خط می‌گذارند. کرمی برجیده می‌شود. افکت باد و زوزه‌گرگ.
بچه‌ها از سرما می‌لرزند.)

بهارک: یه کمی دیگه راه بیا چکاوک... چیزی تا تنگه
نمونده... باید سرما پیرزن رو بیرونش کنیم... بیا.

چکاوک: آخه پاهام یخ زده... به اختیار خودم نیست.

بهارک: نباید بمونیم و الا یخ می‌زنیم... راه بیفت.

چکاوک: بهارک، تو برو، منتظر من نمون.

بهارک: بدون تو، یه قدم هم بر نمی‌دارم... پاشو!... ای!...

من دارم از دور یه سیاهی می‌بینم... راه بیفت.

چکاوک: حتماً خودش سرما پیرزن... (دخترکی که چهره‌اش

سریعاً از تصویر دزدان مشغول جمع کردن پول است، پنهان می‌شود) نا راجع

بهارک: ممکنه... سلام خانوم!

دختر: سلام... شماها اینجا چیکار می‌کنین؟

چکاوک: شما، سرما پیرزن هستین؟

دختر: نه، ولی برای اون کار می‌کنم.

بهارک: برای اون؟! (دختر، شیشه‌ای را در دستش

دختر: بله... دارم برای شام امشب برف تمیز و دست نخورده جمع می‌کنم.

بهارک و چکاوک: شام امشب؟!

دختر: درسته. تعجب کردین؟

بهارک: آخه یه کم عجیبه. بذار کمکت کنیم. (هر دو به دختر

کمک می‌کنند.)

دختر: شماها اینجا اومدین چیکار؟ مگه از جونتون سیر

شدین؟

بهارک: ما تازه به دنیای قصه اومدیم... اومدیم تا...

دختر: تا لابد این قصه رو تموم کنین؟ هه... منم با یه

همچین امیدهایی اومدم اما خیلی وقته اینجا اسیرم.

چکاوک: اسیر؟

دختر: بله... اسیر... شماها هم دیر بجنین، اسیر دست

سرما پیرزن می‌شین.

بهارک: ما باید هفت تا سین پیدا کنیم... راه برگشتمون

همینه.

دختر: هفت تا سین؟!

چکاوک: بله... هفت چیز که با سین شروع بشه.

دختر: به منم همینو گفته بودن... ولی فقط همین سیب رو

تونستم پیدا کنم... می‌دمش به شما... با زحمت تا حالا

نیگارش داشتم... بعد از مدتها، با محبتون گرم کردین...

بیاین بگیرین (سیب را به آن‌ها می‌دهد.)

بهارک: ممنون، ما رو پیش سرما پیرزن می‌بری؟

دختر: پشیمون نمی‌شین؟

بهارک: چاره‌ای نداریم... ما رو ببر پیشش.

دختر: باشه... راه بیفتین، فقط مواظب باشین بهونه به

دستش ندین... از سیب هم چیزی بهش نگین که روزگرم

سیاه می‌شه.

بهارک: باشه، خاطر جمع باش. (حرکت، افکت باد و بوران.)

چکاوک: هنوز خیلی مونده؟

دختر: نه... درست وسط اون تنگه‌ست... زودتر بیاین.

(صدای خُر و بُف سرما پیرزن. او در میان تنگه خوابیده و با

بازدم او دانه‌های برف بیرون می‌ریزند.)

سرما پیرزن: آهای دخترک... اومدی؟

دختر: بله، خانوم جون...

سرما پیرزن: برف سفید و تمیز و دست نخورده آوردی؟

دختر: بله، خانوم جون.

سرما پیرزن: اینا کی ان آوردی؟

دختر: غریبن... تو سرما مونده بودن.

سرما پیرزن: کو سلامتون؟

بهارک و چکاوک: سلام.

سرما پیرزن: کو احترامتون؟

دختر: (آرام) بهونه دستش ندین بچه‌ها.

بهارک و چکاوک: اومدیم خدمتون.

سرما پیرزن: اوهوم... آگه راست می‌گین، این دستم خواب
رفته.

دختر: (به بهارک) برو زود دستش رو مشت و مال بده.

بهارک: ولی دستش!

دختر: (برو بهارک می‌رود و دست سرما پیرزن را مشت و
مال می‌دهد.)

سرما پیرزن: انگار دو نفر هستین! (دست دیگری را دراز
می‌کند.)

دختر: (به چکاوک) بدو، معطلش نکن.

سرما پیرزن: چی ویغ ویغ می‌کنی دختر؟

دختر: هیچی خانوم جون... (برو دیگه...) (چکاوک دست
دیگر سرما پیرزن را مشت و مال می‌دهد.)

سرما پیرزن: آخیش... خوبه... مثل اینکه دخترای عاقلی
هستین... آهای دخترک!... برای مهمونای عزیز من شام بیار...
چکاوک: ما... ما... شام خوردیم... گرسنه‌مون نیست.

سرما پیرزن: یعنی... نمی‌خواین دستپخت منو بخورین؟
بهارک: چرا... چرا... می‌خوریم.

سرما پیرزن: ببخشید که اجاقمون خاموشه، امشب باید
برف و شیره بخوریم. ای داد و بیداد، شیره هم که تموم شده.
فقط برف مونده. می‌خورین؟

دختر: بعله که می‌خورن! چرا نخورن؟

سرما پیرزن: تو یکی خفه!... خب... چی شد؟

بهارک و چکاوک: بعله می‌خوریم... چرا نخوریم؟

سرما پیرزن: پس دستپخت خوشمزه منو بیار، دخترک
(موسیقی. سرما پیرزن سرودی درباره خودش می‌خواند
بچه‌ها را وادار به دست زدن می‌کند.)

سرود سرما پیرزن:

کسی ندیده مثل من
خوشگل و خوب و خوش‌سخن
اسمم رو همه می‌دونن
الهام نه پیرزن!



تأسیس ۱۳۱۶

سرما پیرزن: (گل‌های برقی در میان دستهایش فشرده به
طرف بچه‌ها پرتاب می‌کند.) بخورین دخترای خوب.
بخورین... دِهه!؟ چرا نمی‌خورین؟... نکنه... نکنه به خاطر
دستامه؟... نکنه خیال می‌کنین دستام پر از زگیله؟... دلتون
نمیاد، نه؟ چندشتون میشه، نه؟... نکنه... نکنه از قیافه‌م بدتون
میاد، هان؟... دِ بگین دیگه!

بهارک: نه... نه... خانوم جون... اتفاقاً شما... خیلی...

سرما پیرزن: خیلی چی؟

دختر: خیلی زیبا و قشنگین.

سرما پیرزن: جدی؟

دختر: جدی جدی.

سرما پیرزن: مثلاً؟... (رو به بهارک) تو بگو.

بهارک: مثلاً... چشموتون.

سرما پیرزن: مثل چشم؟

دختر: (دستپاچه) غزاله!

سرما پیرزن: چه خوب! دیگه؟

چکاوک: ابروها تون...

سرما پیرزن: چه جوړه؟

دختر: (دستپاچه) کمونه!

سرما پیرزن: چه عالی!... دیگه؟

بهارک: گیسوها تون

سرما پیرزن: چه ریخته؟

دختر: (دستپاچه) کمنده!

بهارک: چرنده! -

سرما پیرزن: چی گفتی؟!

دختر: هیچی... گفتم کمنده!

سرما پیرزن: قد و بالام چه جوړه؟

چکاوک: درازه!

دختر: (دستپاچه) نه... نه!... چو سروه، بلنده!

سرما پیرزن: تو خفه!... بنار اینا بگن... خب؟

بهارک: تو خیلی پیرزن خودخواهی هستی!

سرما پیرزن: بله؟!

بهارک: بعله،... علاوه بر اونکه قیافهت چنگی به دل

نمی‌زنه، خیلی هم از خودراضی هستی.

دختر: چی دارین می‌گین؟ روزگارتون سیاه میشه!

بهارک: برای من مهم نیست... بذار بدونه که کیه و چیه؟...
اصلاً بذار (آینه‌ای از خورجینش بیرون می‌آورد) بیا بیا و خودت
رو تو این آینه ببین.

سرما پیرزن: آینه؟ (آینه را می‌گیرد) هوی، هوی، هوی!
این پیرزنه کیه؟

بهارک: شمائین!

سرما پیرزن: هوی، هوی، هوی!... این بدترکیبه کیه؟
چکاوک: شمائین!

سرما پیرزن: من؟!...

چکاوک: بله شما...

سرما پیرزن: اون زگیل‌ها، اون چین و چروک‌ها؟
بهارک: همه‌ش مال شماست!

سرما پیرزن: ولی من... من... من که خیلی قشنگم...
خوش آب و رنگم

چکاوک: اِهه! پس یه سکه هم به خودت انعام بده!
بهارک: بشه دیگه چکاوک.

چکاوک: نه والله!... کفر آدمو در میاره... (سرما پیرزن به
نظاره خود در آینه مشغول است و کم‌کم گریه‌اش می‌گیرد. آینه را
برتاب کرده، بهارک آن را می‌گیرد.)

دختر: بچه‌ها، تا این سرش گرمه، زودتر از تنگه رد بشین
و برین... ولی موقع برگشتن اگه هنوز این آب نشده باشه وای
به روزگارتون! مگر اینکه آتیش رو پیدا کنین.

چکاوک: آتیش؟

دختر: درسته.

بهارک: اونوقت چی؟

دختر: اونوقت منم آزاد می شم و برمی گردم خونه... برین

بچه ها.

بهارک و چکاوک: خدا حافظ. (موسیقی با سرودی صحنه

تغییر کرده و باغی را نشان می دهد.)

سرود «باغ سنجده»:

هوا اگرچه سرده

سرما هم بیداد کرده

اما تو این زمستون

این باغ شده گل افشون

خواب می بینیم یا بیداریم

که توی باغی پر باریم

اما تو این زمستون این باغ شده گل افشون.

چکاوک: بهارک، اونجا رو نیگا کن... یه باغ سبز!

بهارک: اینم حتماً از ترفندا و کلک های اون پیرزنه ست.

چکاوک: آخه چرا؟

بهارک: آخه تو این سوز و سرما، باغ سبز و پُر گل کجا

بوده؟ باید حواسمونو جمع کنیم. (به باغ می رسند.)

چکاوک: ولی چه عطری این باغ داره!

بهارک: این عطر سنجده... این باغ فقط درخت سنجده

داره...

چکاوک: من که دیگه دلم نمی‌خواد از اینجا تکنون
بخورم... این عطر عجیب رو تا حالا هیچ کجا نبوئیدم.

بهارک: اتفاقاً سرما پیرزن هم همینو می‌خواد که من و تو از
فکر ادامهٔ راه منصرف بشیم و توی همین باغ خوابمون ببره.
چکاوک: پس باید چیکار کنیم؟

بهارک: هشیار و بیدار باشیم... هی... اینجا رو!... این دختره
توی علقا خوابش برده.

چکاوک: شاید صاحب باغ باشه، بذار بیدارش کنیم... هی
دختر خانوم... هی... هی.. بیدار نمیشه!

بهارک: بهت که گفتم... عطر درختای سنجد بیهوشش
کردن.

چکاوک: سنجد!... خودش یکی از سین‌ها می‌تونه سنجد
باشه.

بهارک: درسته. ولی این درختا غرق شکوفهٔ سنجدن... کوتاه
میوه بدن!

چکاوک: میگم چطوره برای اینکه خوابمون نبره شروع
کنیم توی باغ به وجین کردن و کار کردن و اونقدر برای درختا
بخونیم تا زودتر میوه بدن!

بهارک: بخونیم؟

چکاوک: درسته. مطمئنم که درختا هم خوشحال میشن و
زودتر میوه میدن.

بهارک: خدا کنه... (موسیقی شروع به کار می‌کند و
درختان هم به تدریج میوه می‌دهند.)
سرود و کاره:

بچین، بچین، کار کن
خورشید و بیدار کن
اسب تلاش رو زین کن
علف‌ها رو وجین کن
بهار بیاد قشنگ شه
باغ ما رنگارنگ شه.

چکاوک: دیدی گفتم بهارک! اینجا رو نیگا کن، سنجدا!
(دستهایش را که بر آرز سنجدا است می‌گشاید.)

بهارک: منم ضمن وجین کردن علفا، یه بوته سیر پیدا
کردم... اینم سین سوم.

چکاوک: عالی شدا بهتره دیگه راه بیفتیم.

بهارک: باید زودتر آتیش رو پیدا کنیم.

چکاوک: و چهار تا سین دیگه.

بهارک: بریم. (موسیقی با سرودی صحنه عوض شده و
صخره‌هایی که غول در آن زندگی می‌کند ساخته می‌شود. در
پایان سرود، بهارک و چکاوک خسته در گوشه‌ای به خواب
می‌روند.)

سرود و باغ سنگی:

ای باغ سخت سنگی

با ما چرا می جنگی؟
خسته و دلگیر شدیم
از دیدنت سیر شدیم
خواب زده و خسته ایم
یه مرغ پر بسته ایم.

بچه غول: آسته برو، آسته بیا که دیوه ساخت نزنه، آتیش
به باغت نزنه، دست به دماغت نزنه. آهای دخترا! زودتر
بگیرشون... مواظب باش نخندی ها!

دختر: نه بابا نمی خندم... ولی اینا گناه دارن... بذار
طفلکی ها بخوابن... چیکارشون داری؟

بچه غول: ساکت!... به مامانم می گم ها!... نخندی ها!

دختر: ... نمی خندم ولی تو رو خدا بذار برن!

بچه غول: آهان، پس می خوای بخندی! هان؟ اگه به
مامانم نگفتم! یه آشی برات نیختم.

دختر: من کی خواستم بخندم.

بچه غول: پس اینا رو زودتر بگیر... زود باش!... نخندی ها!

دختر: آه... باشه.

بچه غول: زود باش... زود باش... مامان غوله منتظره...

چشاش پر از اشک تره!

دختر: ای بابا... مادرت که همیشه اشک می ریزه!

بچه غول: ساکت!... می خوای بخندی!

دختر: عجب بدبختی گیر افتادیم ها! خیلی خب... تو

همون جا وایستا، تا من بگیرمشون. (با اشاره دخترک بهارک از خواب می‌پرد.)

بهارک: کی هستی؟ (چکاوک هم از خواب بیدار می‌شود.)
دختر: داد و بیداد راه نندازین... شما دوتا... اومدین به باغ
غول اخمو، اونم بی‌اجازه!
بهارک: باغ؟!

چکاوک: غول اخمو؟!
دختر: بله، این تپه پر از سنگ مثلاً باغ شخصی ایشونه!
اونم بچه شه... من بیچاره هم پرستاری شو می‌کنم. چرا
اومدین اینجا؟

بهارک: دنبال آتیش.
دختر: آتیش؟
چکاوک: بله... می‌خوایم با اون سرما پیرزن رو... (بهارک
جلو دهان او را می‌گیرد.)

دختر: (آهی می‌کشد) درسته. منم یه روز به همین خاطر
اومدم و اینجا که رسیدم، گرفتار شدم.
بچه غول: چی داری پیچ می‌کنی؟ نکنه می‌خواین
بخندین، ها؟

دختر: نه بابا... دارم بهشون می‌گم به مامان غوله احترام
بذارن و...

بچه غول: وای به حالشون اگه بخندن!
دختر: درسته... یادتون باشه اگه بخندین، وای به حال و

روزتون... حالا راه بیفتین.

بهارک: ما رو کجا می‌بری؟

دختر: چاره‌ای نیست، باید ببرمتون پیش غول اخمو...

چکارک: اونجا آتیش هست؟

دختر: غیر از گریه و اخم و تخم و داد و فریاد، چیزی

نیست. فقط شاید...

بهارک: شاید چی؟

دختر: توی سیاهچال...

بچه غول: چی دارین می‌گین به هم؟ راه بیفتین کله پوک‌ها!

(حرکت. به تدریج صدای گریه‌های غول شنیده می‌شود.)

چکارک: صدای کیه؟

بچه غول: صدای کیه؟ چشمم روشن!... مثل اینکه

می‌خوای بخندی؟

چکارک: نه والله... گریه‌یه نفر دیگه، کجاش خنده داره؟

بچه غول: خوبه... این صدای مامان جونمه!

غول: بالاخره اومدی دختر؟ مُردم از بس گریه کردم!

بچه غول: دو تا آدم پیدا کردیم... اصلاً هم نمی‌خندن...

خودم پیدا شون کردم... تنهایی!

غول: خوبه... داری گلی به جمالت، بزرگ میشی... من که

خوب نمی‌بینم... بیرین شون سیاهچال... دختر؟

دختر: اینجا هستم.

غول: سیاهچال!... بهشون بگو... اگه می‌خوان زنده

بمونن... نباید بخندن

چکاوک: خاطر جمع باشین... آخه وقتی شما اینجوری

اشک می‌ریزین، ما چطوری بخندیم؟

غول: (حسود) خود شیرینی هم می‌کنه!... مرنا!

غول: مدتیہ چشمام هیچ جا رو نمی‌بینه.

بهارک: شاید چیزی پریده تو چشمتون؟!

چکاوک: می‌خوانین به نیگاهی بکنیم؟

غول: که چی بشه آخه؟

چکاوک: که شاید درمونی براش پیدا کنیم.

غول: بد نیست... ولی به جاش توقعی از من نداشته باشین

ها!

چکاوک: نه خاطر جمع باشین (از سکویی بالا رفته و

چشم‌های غول را وارسی می‌کند).

چکاوک و بهارک: خودش!

غول: چی؟

چکاوک و بهارک: به پشه! پشه! پشه! پشه! پشه! پشه!

غول: چی؟

چکاوک و بهارک: به پشه! پشه! پشه! پشه! پشه! پشه!

غول: پشه؟

چکاوک: درسته به پشه خیلی کوچولو! (از روی سکویی)

غول: برای ما واقعاً افت داره... (یک به یک در چشم غول

فوت می‌کنند).

چکاوک و بهارک: تموم شدا! تا چن وقت دیگه چشمانون
خوب خوب میشه... اونوقت بازم می‌تونین بخندین!

غول: بخندم؟ من بخندم؟ گفتم کلکی توی کارتون
هست... آهای... آهای... بیاین اینارو ببرین، اینا می‌خوان
دوباره خنده رو بیارن اینجا... آهای...

بچه‌غول: بله مادر جون!

غول: اینارو بندازین تو سیاهچال تا دیگه خنده رو برای
همیشه فراموش کنن، ببرینشون.

بچه‌غول: راه بیفتین (موسیقی). صحنه سیاهچال. صدای
چک‌چک آب. بهارک و چکاوک را به سیاهچال می‌اندازند.

چکاوک: چیکار کنیم بهارک؟

بهارک: راستی راستی که غول بدجنس و خودخواهیه... اما
بالاخره یه راهی پیدا می‌کنیم. (خنده و شادی در پشت میله‌ها

زندانی اند.)

خنده: خوش اومدین بچه‌ها.

شادی: صفا آوردین به جمع ما.

بهارک: کیه؟ کی اونجاست؟

خنده: ترسین بچه‌ها... بیاین جلوتر... من خندهم.

شادی: منم شادی‌ام.

بهارک: من بهارکم.

چکاوک: اسم منم چکاوکه... ولی شماها اونجا چیکار

می‌کنین؟

خنده: خیلی وقته که غول بزرگ اخمو، ما رو به بند کشیده زندونیمون کرده.

بهارک: پس برای همینه که تموم مردم توی قصه، دیگه می‌خندن و شادی نمی‌کنن؟

شادی: درسته. این غول بدجنس رو هم، سرما پیرزن اینجا شونده.

چکارک: گفتین سرما پیرزن؟ اگه اینجاها آتیش پیدا کنیم، می‌تونیم کلک این پیرزن بدترکیب رو بکنیم.

خنده: اون پیرزن بدجنس، آتیش رو هم زندونی کرده، ولی گهبان آتیش، ازدهای خطرناکيه که توی یه غار بالای همین کوهه.

شادی: ولی اون ازدها هم توی اون غار، اسیر و زندونی پیرزنه‌ست.

بهارک: چطور؟

شادی: پیرزنه برای این که ازدها فرار نکنه، تو دهنه غار چند بوته سپند کاشته. اگه ازدها به دهنه غار نزدیک بشه، از آتیش دهنش سپندها می‌سوزند و ازدها هم دود میشه.

بهارک: پس کلید پیروزی بر ازدها، دونه‌های سپنده؟
شادی: درسته.

چکارک: چطوری میشه شماها رو از این سیاهچال خلاص کرد؟

خنده: وقتی غول بزرگ اخمو، خنده‌ش بگیره و بخنده، ما

هم آزاد می‌شیم و به همه جا پر می‌کشیم.

بهارک: چطوری میشه این اخموی بداخلاق و گریه‌رو رو خنده وادار کرد؟

شادی: باید خودتون به فکری بکنین.

چکاوک: فهمیدم... بیا... (درگوشی با بهارک صحبت می‌کند.)

بهارک: آهای... آهای... ما از اینجا بیارین بیرون... ما راه خنده‌مون می‌گیره.

چکاوک: آهای... این خنده و شادی دارن ما رو به خند می‌ندازن... آهای

بچه غول: چه خبر تونه؟

بهارک: ما... ما اینجا خنده‌مون می‌گیره... دست خودمون نیست...

چکاوک: اگه ما بخندیم... اگه ما بخندیم... می‌دونی که؟

بچه غول: بسیار خب... شماها دیگه چه تحفه‌هایی بودین!

راه بیفتین کله‌پوکا! (چکاوک و بهارک اینها تکیه خنده و خند می‌کنند)

خدا حافظی می‌کشیدم... (بچه غول و بهارک و چکاوک خنده و خند می‌کنند)

غول: چه مرگ تونه؟ چرا نمی‌ذارین به شکم سیر گریه کنم؟

چرا سروصدا راه انداختین؟

بهارک: آخه ایا چیزی هست که باید به خودتون بگیم.

غول: به من؟

چکاوک: بله و درست در گشتون! (بچه غول و بهارک و چکاوک خنده و خند می‌کنند)

غول: کلکی توی کار نباشه؟

بهارک: نه به جون شما.

غول: خب زود باشین. (آن دو به غول نزدیک می‌شوند.)

بهارک: ما اونجا آسایش نداریم، خنده و شادی هی

اینجوری میکنن! (غول را قلقلک می‌دهند.)

چکاوک: چرا دروغ می‌گی؟ اینجوری اینجوری می‌کردن!

(به تدریج غول شروع به خنده می‌کند و خنده‌اش اوج

می‌گیرد.)

غول: نکنین... دِ نکنین بچه‌ها... من قلقلکی‌ام... دِ نکنین...

آهای... (غول به سرفه می‌افتد و از دهانش یکی پس از دیگری

سگه بیرون می‌افتد.) -

بهارک: چکاوک، اونجا روا سگه! سین چهارم!... بدو

جمع شون کن.

(چکاوک سگه‌ها را جمع کرده در خورجین می‌ریزد و خنده

و شادی رها شده به صحنه می‌آیند و با سرودی شاد پایکوبی

می‌کنند.)

سرود «رهايي خنده»:

غول خندید آزاد شدیم

خوشحال و دلشاد شدیم

خراب و ویرون بودیم

دوباره آباد شدیم

قدم بردار دوباره

باید به راه بیفتیم

چشم‌ارو خوب باز کنیم

نکنه به چاه بیفتیم.

خنده: برین بچه‌ها، خدانگهدار.

شادی: مواظب خودتون باشین. (موسیقی، صدای نفرهای

ازدها به گوش می‌رسد، صحنه دهانه غار)

چکاوک: مثل این‌که اونجاست.

بهارک: درسته. صدای نفس‌هاش رو می‌شنوم.

چکاوک: اونم بوته‌های سپند!

بهارک: و سین پنجم... بدو جمع کن (چکاوک شروع به

چیدن دانه‌های سپند می‌کند.)

بهارک: خب، دیگه... من می‌رم.

چکاوک: می‌خوای چیکار کنی؟

بهارک: می‌خوام برم توی غار.

چکاوک: تنهایی؟

بهارک: می‌بینی که... یه نفر بیشتر نمی‌تونه از دهانه غار

بره تو... بهتره تو منتظر بمونی... صدات که کردم، بیا تو.

چکاوک: ولی... ولی من می‌ترسم.

بهارک: می‌ترسی؟ اونم حالا؟

چکاوک: برای خودم نه... برای تو می‌ترسم.

بهارک: نترس... می‌بینی که ازدها خوابه... من حواسم

جمعه... منتظرم باش... خدانگهدار. (بهارک می‌دود)

چکاوک: خدانگهدار... تو رو خدا مواظب خودت باش.
بهارک: مواظبم... تا صدات نکردم، نیای تو (وارد دهانه غار
می شود. اضطراب چکاوک. صدای درگیری و بعد دوباره نفیر
ازدها).

چکاوک: بهارک!... بهارک!... بهارک چرا جواب نمی دی؟
بهارک!... خدایا چه بلائی سرش اومده؟ بهارک! حالا چیکار
کنم؟... باید برم دنبالش... آره.

(وارد غار می شود، موسیقی - صحنه داخل غار. ازدها خفته
است و ظرفی خاکستر در برابرش. چکاوک همه جا را می گردد،
لیکن اثری از بهارک نیست. حرکتهای گاه به گاه ازدها، او را
محتاط تر می کند.)

چکاوک: پس آتش کجاست؟ (متوجه خاکسترهای مقابل
ازدها می شود.)

چکاوک: این خاکسترها؟ هنوز گرمه!

(بوته سیر را بیرون آورده آن را مقابل بینی ازدها می گیرد.
ازدها آشفته بر می خیزد. چکاوک مخفی می شود. ازدها دیگر بار
می خوابد و این ماجرا چند بار تکرار می شود و ازدها هر بار
خشمگین تر می شود تا نفیر کشیده و آتش از دهانش زبانه
می کشد. چکاوک سبدها را بر آتش می ریزد. نعره ازدها و ازدها
دود می شود. چکاوک مشعلی برداشته به دنبال بهارک می گردد
و او را صدا می زند. موسیقی. کسوانجام در کنار خاکسترها سر بند
سرخ بهارک را می یابد. آن را به دست گرفته می بوسد و می گیرد.)

ر به تدریج دریا در صحنه پدید می آید و موسیقی دریا با
گریه های چکاوک درهم می آمیزد و از بین موج ها دختر دریاها
پدیدار می گردد.

سرود (گریه چکاوک):

خواهر نازنینم

از دوریت غمینم

یکبار دیگه کاشکی

می شد تو رو ببینم

دختر دریاها: چکاوک! دختر خوبم... چرا اینهمه گریه

می کنی؟ (اشاره به دریا) ببین!

چکاوک: تو... تو کی هستی؟

دختر دریاها: دختر دریاها

چکاوک: دختر دریاها؟

دختر دریاها: درست، چرا اینهمه گریه می کنی؟

چکاوک: خواهرم، خواهر خوبم بهارک رو گم کردم.

نمی دونم کجاست؟

دختر دریاها: می خوای اونو ببینی؟

چکاوک: خب معلومه... کجاست؟

دختر دریاها: اون خاکسترها رو جمع کن و بیار (چکاوک

خاکسترها را جمع کرده می آورد)

دختر دریاها: حالا کمی از اون خاکسترا رو توی آب دریا

بریز (چکاوک همین کار را می کند. موسیقی کوتاه. دختر دریاها

بر آب رفته با تنگ ماهی قرمزی بالا می آید.

دختر دریاها: بیا... بگیر... دیگه گریه نکن.

چکاوک: (در حالی که تنگ را می گیرد.) بهارک!

دختر دریاها: از اینجا تا هرجا که میری، همه جا این
ناکستر رو پخش کن و بریز... هرجا که این خاکستر بریزه بهار
می آید و سبزه و گل و گندم سبز می شه... دیگه آتیش هم لازم
نداری... بهار که بیاد، سرما پیرزن رفتنیه.

چکاوک: خوبه... پس می تونم سر راهم، سبزه رو هم با
خودم ببرم، میشه شیش تا سین. خدا حافظ.

(موسیقی بهار. چکاوک خاکستر را در اطراف صحنه
می پراکند و هرجا پرده های گل و سبزه بالا می رود. صحنه اتاق
مادر بزرگ بار دیگر ساخته می شود.)

مادر بزرگ: بچه ها دیر کردن.

نوه ۳: نکنه نتونن بیان!

مادر بزرگ: به دلت بد نیار بچه جون!

چکاوک: مادر بزرگ!... مادر بزرگ!

مادر بزرگ: صدای چکاوکه... چکاوک!

چکاوک: مادر بزرگ... من... من نمی تونم برگردم... شیش

تا سین بیشتر جمع نکردم. سیب و سیر و سنجید و سکه و
سپند و سبزی... نمی تونم، برگردم.

مادر بزرگ: من که بهتون گفتم... آخه چطور نتونستین به

سین دیگه گیر بیارین؟

چکاوک: باور کنین نبود مادر بزرگ... نبود!... (سکوت)

صدای سمنو فروش از بیرون

صدای سمنو فروش:

سمنو، آی سمنو

مال هفت سین سمنو

سمنو، آی سمنو

مال سر سفره سمنو

مادر بزرگ: سمنو!

نوه ۴: ولی از کجا؟ هنوز که گندم نروئیده؟

چکاوک: چرا... توی راه... هر جا که اوادم زمین سبز شده

گندم‌ها هم دراومده. از پنجره نیگا کنین!

نوه ۳: اوخ جون سین هفتم! (طرف سمنو را به مادر بزرگ

می‌دهد.)

مادر بزرگ: درسته... بیا دخترم (دست چکاوک را می‌گیرد و

او را به اطاق، آن طرف خط می‌کشد.)

مادر بزرگ: (به دنبال بهارک می‌گردد) پس کو بهارک؟

(چکاوک تنگ ماهی را به دست مادر بزرگ می‌دهد و سریش

قرمز بهارک را به دور تنگ می‌بندد.)

چکاوک: حالا... همه جا بهاره... بهار.

(موسیقی و سرود پایانی)

نشاط اوامد دوباره

فصل خوب بهاره

گل‌های روی شاخه
درخشان چون ستاره

*

یخ‌های زمین آب شدن
رودها خروشان شدن
گل‌های سرخ لاله
دوباره خندان شدن

کتابخانه کودکان

۴۰۵

۰۱

ISBN 964-6550-51-7



9 789646 550513



آیین تربیت